

رموز بیخودی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زود تر واللہ اعلم بالصواب
(مولانای روم)

پیشکش به حضور ملت اسلامیہ

منکر نتوان گشت اگر دم زخم از عشق
این نشه به من نیست اگر با دگری هست
(عرفی)

ای تو را حق خاتم اقوام کرد
بر تو هر آغاز را انجام کرد
ای مثال انبیا پاکان تو
همگر دلها جگر چاکان تو
ای نظر بر حسن ترسازاده ئی
ای ز راه کعبه دور افتاده ئی
ای فلک مشیت غبار کوی تو
”ای تماشا گاه عالم روی تو“
همچو موج ، آتش ته پا می روی
”تو کجا بهر تماشا می روی“
رمز سوز آموز از پروانه ئی
در شرر تعمیر کن کاشانه ئی

طرح عشق انداز اندر جان خویش
تازه کن با مصطفیٰ پیمان خویش
خاطرم از صحبت ترسا گرفت
تا نقاب روی تو بالا گرفت
هم نوا از جلوه ی اغیار گفت
داستان گیسو و رخسار گفت
بر در ساقی جبین فرسود او
قصه ی مغزادگان پیمود او
من شهید تیغ ابروی تو ام
خاکم و آسوده ی کوی تو ام
از ستایش گستری بالاترم
پیش هر دیوان فرو ناید سرم
از سخن آئینه سازم کرده اند
وز سکندر بی نیازم کرده اند
بار احسان بر نتابد گردنم
در گلستان غنچه گردد دامنم

سخت کوشم مثل خنجر در جهان
آب خود می گیرم از سنگ گران

گرچه بحرم موج من بیتاب نیست
بر کف من کاسه ی گرداب نیست
پرده ی رنگم شیمی نیستم
صید هر موج نسیمی نیستم
در شرار آباد هستی اخگرم
خلعتی بخشد مرا خاکستم
بر درت جانم نیاز آورده است
هدیه ی سوز و گداز آورده است
ز آسمان آبگون یم میچکد
بر دل گرمم دمام میچکد
من ز جو باریکتر میسازمش
تا به صحن گلشنت اندازمش
زانکه تو محبوب یار ماستی
همچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرح فغان در سینه ریخت
آتش او از دلم آئینه ریخت

مثل گل از هم شکافم سینه را
پیش تو آویزم این آئینه را

تا نگاہی افکنی بر روی خویش
می شوی زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصه ی پارینه ات
تازه سازم داغهای سینه ات

از پی قوم ز خود نامحرمی
خواستم از حق حیات محکمی
در سکوت نیم شب نالان بدم
عالم اندر خواب و من گریان بدم
جانم از صبر و سکون محروم بود
ورد من یاحی و یاقیوم بود
آرزویی داشتم خون کردمش
تا ز راه دیده بیرون کردمش
سوختن چون لاله پیمم تا کجا
از سحر دریوز شبنم تا کجا

اشک خود بر خویش می ریزم چو شمع
با شب یلدا در آویزم چو شمع

جلوه را افزودم و خود کاستم
دیگران را محفلی آراستم
يك نفس فرصت ز سوز سینه نیست
هفته ام شرمنده ی آدینه نیست
جانم اندر پیکر فرسوده ئی
جلوه ی آهی است گرد آلوده ئی
چون مرا صبح ازل حق آفرید
نالہ در ابریشم عودم تپید
نالہ ئی افشا گر اسرار عشق
خونبہای حسرت گفتار عشق
فطرت آتش دهد خاشاک را
شوخی پروانه بخشد خاک را
عشق را داغی مثال لالہ بس
در گریبانش گل يك نالہ بس
من همین يك گل به دستارت زخم
محشری بر خواب سرشارت زخم
تا ز خاکت لالہ زار آید پدید
از دمت باد بہار آید پدید

تمہید

در معنی ربط فرد و ملت

فرد را ربط جماعت رحمت است
جوهر او را کمال از ملت است
تا توانی با جماعت یار باش
رونق هنگامه ی احرار باش
حرز جان کن گفته ی خیرالبشر
هست شیطان از جماعت دور تر
فرد و قوم آئینه ی یک دیگرند
سلك و گوهر کهکشان و اخترند
فرد می گیرد ز ملت احترام
ملت از افراد می یابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود
قطره ی وسعت طلب قلزم شود
مایه دار سیرت دیرینه او
رفته و آینده را آئینه او
وصل استقبال و ماضی ذات او
چون ابد لا انتها اوقات او

در دلش ذوق نمو از ملت است
احتساب کار او از ملت است
پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم
ظاہرش از قوم و پنهانش ز قوم
در زبان قوم گویا می شود
بر ره اسلاف پویا می شود
پخته تر از گرمی صحبت شود
تا به معنی فرد هم ملت شود
وحدت او مستقیم از کثرت است
کثرت اندر وحدت او وحدت است
لفظ چون از بیت خود بیرون نشست
گوهر مضمون بجیب خود شکست
برگ سبزی کز نہال خویش ریخت
از بہاران تار امیدش گسیخت
هر کہ آب از زمزم ملت نخورد
شعله های نغمه در عودش فسرد
فرد تنها از مقاصد غافل است
قوتش آشفستگی را مایل است

قوم با ضبط آشنا گرداندش
نرم رو مثل صبا گرداندش
پا به گل مانند شمشادش کند
دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقه ی آئین شود
آهوی رم خوی او مشکین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی
خویش را اندر گمان انداختی
جوهر نوریست اندر خاک تو
يك شعاعش جلوه ی ادراك تو
عیشت از عیشش غم تو از غمش
زنده ئی از انقلاب هر دمش
واحدست و بر نمی تابد دوئی
من ز تاب او من استم تو توئی
خویش دار و خویش باز و خویش ساز
نازها می پرورد اندر نیاز
آتشی از سوز او گردد بلند

این شرر بر شعله اندازد کمند
فطرتش آزاد و هم زنجیری است
جزو او را قوت کل گیری است
خوگر پیکار پیهم دیدمش
هم خودی هم زندگی نامیدش
چون ز خلوت خویش را بیرون دهد
پای در هنگامه ی جلوت نهد
نقش گیر اندر دلش ”او“ می شود
”من“ ز هم می ریزد و ”تو“ می شود
جبر قطع اختیارش می کند
از محبت مایه دارش می کند
ناز تا ناز است کم خیزد نیاز
ناز ها سازد بهم خیزد نیاز
در جماعت خود شکن گردد خودی
تا ز گلبرگی چمن گردد خودی
”نکته ها چون تیغ پولاد است تیز
گر نمی فهمی ز پیش ما گریز“

در معنی اینکه ملت از اختلاط افراد پیدا می شود

و تکمیل تربیت او از نبوت است
از چه رو بر بسته ربط مردم است
رشته ی این داستان سر در گم است
در جماعت فرد را بینیم ما
از چمن او را چو گل چینیم ما
فطرتش وارفته ی یکتائی است
حفظ او از انجمن آرائی است
سوزدش در شاهراه زندگی
آتش آوردگاه زندگی
مردمان خوگر به یکدیگر شوند
سفته در یک رشته چون گوهر شوند
در نبرد زندگی یار همند
مثل همکاران گرفتار همند
محفل انجم ز جذب باهم است
هستی کوکب ز کوکب محکم است
خیمه گاه کاروان کوه و جبل
مرغزار و دامن صحرا و تل
سُست و بیجان تار و پود کار او

ناگشوده غنچه ی پندار او
ساز برق آهنگ او ننواخته
نغمه اش در پرده نا پرداخته
گوشمال جستجو نا خورده ئی
زخمه های آرزو نا خورده ئی
نا بسامان محفل نوزاده اش
می توان با پنبه چیدن باده اش
نو دمیده سبزه ی خاکش هنوز
سرد خون اندر رگ تاکش هنوز
منزل دیو و پری اندیشه اش
از گمان خود رمیدن پیشه اش
تنگ میدان هستی خامش هنوز
فکر او زیر لب بامش هنوز
بیم جان سرمایه ی آب و گلش
هم ز باد تند می لرزد دلش
جان او از سخت کوشی رم زند
پنجه در دامان فطرت کم زند
هر چه از خود می دمد برداردش

هر چه از بالا فتد برداردش
تا خدا صاحب‌دلی پیدا کند
کو ز حرفی دفتری املا کند
ساز پردازی که از آوازه ئی
خاک را بخشد حیات تازه ئی
ذره ی بی مایه ضو گیرد ازو
هر متاعی ارج نو گیرد ازو
زنده از يك دم دُو صد پیکر کند
محفلی رنگین ز يك ساغر کند
دیده ی او می کشد لب جان دمد
تا دوئی میرد یکی پیدا شود
رشته اش کو بر فلک دارد سری
پاره های زندگی را همگری
تازه انداز نظر پیدا کند
گلستان در دشت و در پیدا کند
از تف او ملّتی مثل سپند
بر جهد شور افکن و هنگامه بند
يك شرر می افکند اندر دلش

شعله ی در گیر می گردد گلش
تقش پایش خاک را بینا کند
ذرّه را چشمک زن سینا کند
عقل عریان را دهد پیرایه ئی
بخشد این بی مایه را سرمایه ئی
دامن خود می زند بر اخگرش
هر چه غش باشد رباید از زرش
بندها از پا گشاید بنده را
از خداوندان رباید بنده را
گویدش تو بنده ی دیگر نه ئی
زین بتان بی زبان کمتر نه ئی
تا سوی يك مدّعایش می کشد
حلقه ی آئین به پایش می کشد
نکته ی توحید باز آموزدش
رسم و آئین نیاز آموزدش

ارکان اساسی ملیہ اسلامیہ رکن اول

(توحید)

در جهان کیف و کم گردید عقل
پی به منزل بُرد از توحید عقل
ورنه این بیچاره را منزل کجاست
کشتی ادراک را ساحل کجاست
اهل حق را رمز توحید ازبر است
در ”اتی الرَّحْمَنِ عَبْدًا“ مضمَر است
تا ز اسرار تو بنماید تو را
امتحانش از عمل باید تو را
دین ازو حکمت ازو آئین ازو
زور ازو قوَّت ازو تمکین ازو
عالمان را جلوه اش حیرت دهد
عاشقان را بر عمل قدرت دهد
پست اندر سایه اش گردد بلند
خاک چون اکسیر گردد ارجمند
قدرت او برگزیند بنده را
نوع دیگر آفریند بنده را

در ره حق تیز تر گردد تکش
گرمتر از برق خون اندر رگش
بیم و شک میرد عمل گیرد حیات
چشم می بیند ضمیر کائنات
چون مقام عبده محکم شود
کاسه ی دریوزه جام جم شود
ملت بیضا تن و جان لاله
ساز ما را پرده گردان لاله
لاله سرمایه ی اسرار ما
رشته اش شیرازه ی افکار ما
حرفش از لب چون به دل آید همی
زندگی را قوت افزاید همی
نقش او گر سنگ گیرد دل شود
دل گر از یادش نسوزد گل شود
چون دل از سوز غمش افروختیم
خرمن امکان ز آهی سوختیم
آب دلها در میان سینه ها
سوز او بگداخت این آئینه ها

شعله اش چون لاله در رگهای ما
نیست غیر از داغ او کالای ما
اسود از توحید احمر می شود
خویش فاروق و ابوذر می شود
دل مقام خویشی و بیگانگی است
شوق را مستی ز هم پیمانگی است
ملت از يك رنگی دلمه‌استی
روشن از يك جلوه این سیناستی
قوم را اندیشه‌ها باید یکی
در ضمیرش مدعا باید یکی
جذبه باید در سرشت او یکی
هم عیار خوب و زشت او یکی
گر نباشد سوز حق در ساز فکر
نیست ممکن این چنین انداز فکر
ما مسلمانیم و اولاد خلیل
از "ابیکم" گیر اگر خواهی دلیل
با وطن وابسته تقدیر امم
بر نسب بنیاد تعمیر امم

اصل ملت در وطن دیدن که چه
باد و آب و گل پرستیدن که چه
بر نسب نازان شدن نادانی است
حکم او اندر تن و تن فانی است
ملت ما را اساس دیگر است
این اساس اندر دل ما مضمحل است
حاضریم و دل به غایب بسته ایم
پس ز بند این و آن وارسته ایم
رشته ی این قوم مثل انجم است
چون نگه هم از نگاه ما گم است
تیر خوش پیکان يك كیشیم ما
يك نما يك بین يك اندیشیم ما
مدّعی ما مال ما یکیست
طرز و انداز خیال ما یکیست
ما ز نعمتهای او اخوان شدیم
يك زبان و یکدل و یکجان شدیم

در معنی اینکه یأس و حزن و خوف أم الخبائث است و قاطع حیات و توحید ازاله این امراض خبیثه می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست
زندگانی محکم از لاتقنطوا ست
تا امید از آرزوی پیهم است
نا امیدی زندگانی را سم است
نا امیدی همچو گور افشاردت
گرچه الوندی ز پا می آردت
ناتوانی بنده ی احسان او
نامرادی بسته ی دامان او
زندگی را یأس خواب آور بود
این دلیل سستی عنصر بود
چشم جان را سرمه اش اعمی کند
روز روشن را شب یلدا کند
از دمش میرد قوای زندگی
خشک گردد چشمه های زندگی

خفته با غم در ته يك چادر است
غم رگ جان را مثال نشتر است
ای که در زندان غم باشی اسیر
از نبی تعلیم لاتحزن بگیر
این سبق صدیق را صدیق کرد
سر خوش از پیمانه ی تحقیق کرد
از رضا مسلم مثال کوکب است
در ره هستی تبسم بر لب است
گر خدا داری ز غم آزاد شو
از خیال بیش و کم آزاد شو
قوت ایمان حیات افزایش
وردِ ”لا خوف علیهم“ بایدت
چون کلیمی سوی فرعونی رود
قلب او از لاتخف محکم شود
بیم غیر الله عمل را دشمن است
کاروان زندگی را رهن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو
همت عالی تأمل کیش ازو

تخم او چون در گلت خود را نشاند
زندگی از خود نمائی باز ماند
فطرت او تنگ تاب و سازگار
با دل لرزان و دست رعشه دار
دزد از پا طاقت رفتار را
می رباید از دماغ افکار را
دشمنت ترسان اگر بیند تو را
از خیابانت چو گل چیند تو را
ضرب تیغ او قویتر می فتد
هم نگاهش مثل خنجر می فتد
بیم چون بند است اندر پای ما
ورنه صد سیل است در دریای ما
بر نمی آید اگر آهنگ تو
نرم از بیم است تار چنگ تو
گوشتابش ده که گردد نغمه خیز
بر فلک از ناله آرد رستخیز
بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ
اندرونش تیره مثل میم مرگ

چشم او برهمزن کار حیات
گوش او بزگیر اخبار حیات
هر شر پنهان که اندر قلب تست
اصل او بیم است اگر بینی درست
لابه و مکاری و کین و دروغ
این همه از خوف می گیرد فروغ
پرده ی زور و ریا پیراهنش
فتنه را آغوش مادر دامنش
زانکه از همت نباشد استوار
می شود خوشنود با ناسازگار
هر که رمز مصطفیٰ فهمیده است
شرك را در خوف مضمَر دیده است

محاورة تیر و شمشیر

سَرِّ حق تیر از لب سوفار گفت
تیغ را در گرمی پیکار گفت
ای پریها جوهر اندر قاف تو
ذوالفقار حیدر از اسلاف تو

قوّت بازوی خالد دیدہ ئی
شام را بر سر شفق پاشیدہ ئی
آتش قہر خدا سرمایہ ات
جنت الفردوس زیر سایہ ات
در ہوایم یا میان ترکشم
ہر کجا باشم سراپا آتشم
از کمان آیم چو سوی سینہ من
نیک می بینم بہ توی سینہ من
گر نباشد در میان قلب سلیم
فارغ از اندیشہ ہای یأس و بیم
چاک چاک از نوک خود گردانمش
نیمہ ئی از موج خون پوشانمش
ور صفای او ز قلب مؤمن است
ظاہرش روشن ز نور باطن است
از تف او آب گردد جان من
ہمچو شبنم می چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمة الله عليه

شاه عالمگیر گردون آستان
اعتبار دودمان گورکان
پایه ی اسلامیان برتر ازو
احترام شرع پیغمبر ازو
در میان کارزار کفر و دین
ترکش ما را خدنگ آخرین
تخم الحادی که اکبر پرورید
باز اندر فطرت دارا دمید
شمع دل در سینه ها روشن نبود
ملت ما از فساد ایمن نبود
حق گزید از هند عالمگیر را
آن فقیر صاحب شمشیر را
از پی احیای دین مأمور کرد
بهر تجدید یقین مأمور کرد
برق تیغش خرمن الحاد سوخت
شمع دین در محفل ما بر فروخت

کور ذوقان داستانها ساختند
وسعت ادراك او نشناختند
شعله ی توحید را پروانه بود
چون براهیم اندرین بتخانه بود
در صف شاهنشان یکتاستی
فقر او از تربتش پیداستی
روزی آن زینده ی تاج و سریر
آن سپهدار و شهنشاه و فقیر
صبحگاهان شد به سیر بیشه ئی
با پرستاری وفا اندیشه ئی
سر خوش از کیفیت باد سحر
طایران تسبیح خوان بر هر شجر
شاه رمز آگاه شد محو نماز
خیمه بر زد در حقیقت از مجاز
شیر ببر آمد پدید از طرف دشت
از خروش او فلك لرزنده گشت
بوی انسان دادش از انسان خیر
پنجه عالمگیر را زد بر کمر

دست شه نادیده خنجر بر کشید
شرزه شیری را شکم از هم درید
دل به خود راهی نداد اندیشه را
شیر قالین کرد شیر بیشه را
باز سوی حق رسید آن ناصبور
بود معراجش نماز با حضور
این چنین دل خود نما و خود شکن
دارد اندر سینه ی مؤمن وطن
بنده ی حق پیش مولا لاستی
پیش باطل از نعم بر جاستی
تو هم ای نادان دلی آور به دست
شاهدی را محملی آور به دست
خویش را در باز و خود را بازگیر
دام گستر از نیاز و ناز گیر
عشق را آتش زن اندیشه کن
رُو به حق باش و شیری پیشه کن
خوف حق عنوان ایمان است و بس
خوف غیر از شرک پنهان است و بس

رُکن دوم

(رسالت)

تارک آفل براہیم خلیل
انبیا را نقش پای او دلیل
آن خدای لم یزل را آیتی
داشت در دل آرزوی ملّتی
جوی اشک از چشم بیخوابش چکید
تا پیام ”طہرایتی“ شنید
بہر ما ویرانہ ئی آباد کرد
طائفان را خانہ ئی بنیاد کرد
تا نہال ”تب علینا“ غنچہ بست
صورت کار بہار ما نشست
حق تعالی پیکر ما آفرید
وز رسالت در تن ما جان دمید
حرف بی صوت اندرین عالم بدیم
از رسالت مصرع موزون شدیم
از رسالت در جہان تکوین ما
از رسالت دین ما آئین ما

از رسالت صد هزار ما يك است
جزو ما از جزو "مالاینفك" است
آن كه شان اوست "یهدی من یرید"
از رسالت حلقه گرد ما كشید
حلقه ی ملت محیط افزاستی
مرکز او وادی بطحاستی
ما ز حكم نسبت او ملتیم
اهل عالم را پیام رحمتیم
از میان بحر او خیزیم ما
مثل موج از هم نم یریزیم ما
امتش در حرز دیوار حرم
نعره زن مانند شیران در اجم
معنی حرفم کنی تحقیق اگر
بنگری با دیده ی صدیق اگر
قوت قلب و جگر گردد نبی
از خدا محبوب تر گردد نبی
قلب مؤمن را کتابش قوت است
حکمتش حبل الورد ملت است

دامنش از دست دادن مردن است
چون گل از باد خزان افسردن است
زندگی قوم از دم او یافت است
این سحر از آفتابش تافت است
فرد از حق ، ملت از وی زنده است
از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما
هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود
پخته چون وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت ز بند وحدت است
وحدت مسلم ز دین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم
در ره حق مشعلی افروختیم
این گهر از بحر بی پایان اوست
ما که يك جانیم از احسان اوست
تا نه این وحدت ز دست ما رود
هستی ما با ابد همدم شود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد
بر رسول ما رسالت ختم کرد
رونق از ما محفل ایام را
او رسل را ختم و ما اقوام را
خدمت ساقی گری با ما گذاشت
داد ما را آخرین جامی که داشت
”لا نبی بعدی“ ز احسان خداست
پرده ی ناموس دین مصطفیٰ است
قوم را سرمایه ی قوّت ازو
حفظ سرّ وحدت ملت ازو
حق تعالی نقش هر دعوی شکست
تا ابد اسلام را شیرازه بست
دل ز غیر الله مسلمان بر کند
نعره ی لا قوم بعدی می زند

در معنی اینکه مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تأسیس حریت و مساوات و اخوت بنی نوع آدم است

بود انسان در جهان انسان پرست
ناکس و نابود مند و زیر دست
سطوت کسری و قیصر رهنش
بند ها در دست و پا و گردنش
کاهن و پاپا و سلطان و امیر
بهر يك نخچیر صد نخچیر گیر
صاحب اورنگ و هم پیر کنشت
باج بر کشت خراب او نوشت
در کلیسا اسقف رضوان فروش
بهر این صید زبون دامی به دوش
برهن گل از خیابانش ببرد
خرمنش مغ زاده با آتش سپرد
از غلامی فطرت او دون شده
نغمه ها اندر نی او خون شده

تا امینی حق به حقداران سپرد
بندگان را مسند خاقان سپرد
شعله ها از مرده خاکستر گشاد
کوهکن را پایه ی پرویز داد
اعتبار کار بندان را فزود
خواجگی از کار فرمایان ربود
قوت او هر کهن پیکر شکست
نوع انسان را حصار تازه بست
تازه جان اندر تن آدم دمید
بنده را باز از خداوندان خرید
زادن او مرگ دنیای کهن
مرگ آتشخانه و دیر و شمن
حریت زاد از ضمیر پاک او
این می نوشین چکید از تآک او
عصر نو کاین صد چراغ آورده است
چشم در آغوش او وا کرده است
نقش نو بر صفحه ی هستی کشید
امتی گیتی گشائی آفرید

امتی از ما سوا بیگانه ئی
بر چراغ مصطفیٰ پروانه ئی
امتی از گرمی حق سینه تاب
ذره اش شمع حریم آفتاب
کائنات از کیف او رنگین شده
کعبه ها بتخانه های چین شده
مرسلان و انبیا آبای او
اکرم او نزد حق اتقای او
”کُلُّ مؤمن إخوة“ اندر دلش
حریت سرمایه آب و گلش
نا شکیب امتیازات آمده
در نهاد او مساوات آمده
همچو سرو آزاد فرزندان او
پخته از ”قالوا بلی“ پیمان او
سجده ی حق گل به سیمایش زده
ماه و انجم بوسه بر پایش زده

حکایت بوعبید و جابان در معنی اخوت اسلامیہ

شد اسیر مسلمی اندر نبرد
قائدی از قائدان یزد جرد
گبر باران دیدہ و عیار بود
حیلہ جو و پُرفن و مگار بود
از مقام خود خیردارش نکرد
هم ز نام خود خیردارش نکرد
گفت می خواهم کہ جان بخشی مرا
چون مسلمانان امان بخشی مرا
کرد مسلم تیغ را اندر نیام
گفت خونت ریختن بر من حرام
چون درفش کاویانی چاک شد
آتش اولاد ساسان خاک شد
آشکارا شد کہ جابان است او
میر سربازان ایران است او
قتل او از میر عسکر خواستند
از فریب او سخن آراستند

بوعبید آن سید فوج حجاز
در وغا عزمش ز لشکر بی نیاز
گفت ای یاران مسلمانیم ما
تار چنگیم و یک آهنگیم ما
نعره ی حیدر نوای بوذر است
گرچه از حلق بلال و قنبر است
هر یکی از ما امین ملت است
صلح و کینش، صلح و کین ملت است
ملت ار گردد اساس جان فرد
عهد ملت می شود پیمان فرد
گرچه جابان دشمن ما بوده است
مسلمی او را امان بخشوده است
خون او ای معشر خیرالانام
بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد و معمار

در معنی مساوات اسلامیہ

بود معماری ز اقلیم خجند
در فن تعمیر نام او بلند

ساخت آن صنعت گر فرهاد زاد
مسجدی از حکم سلطان مراد
خوش نیامد شاه را تعمیر او
خشمگین گردید از تقصیر او
آتش سوزنده از چشمش چکید
دست آن بیچاره از خنجر برید
جوی خون از ساعد معمار رفت
پیش قاضی ناتوان و زار رفت
آن هنرمندی که دستش سنگ سفت
داستان جور سلطان باز گفت
گفت ای پیغام حق گفتار تو
حفظ آئین محمد کار تو
سُفته گوش سطوت شاهان نیم
قطع کن از روی قرآن دعویم
قاضی عادل به دندان خسته لب
کرد شه را در حضور خود طلب
رنگ شه از هیبت قرآن پرید
پیش قاضی چون خطاکاران رسید

از خجالت دیده بر پا دوخته
عارض او لاله ها اندوخته
يك طرف فریادی دعوی گری
يك طرف شاهنشہ گردون فری
گفت شه از کرده خجالت برده ام
اعتراف از جرم خود آورده ام
گفت قاضی فی القصاص آمد حیات
زندگی گیرد به این قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست
خون شه رنگین تر از معمار نیست
چون مراد این آیه ی محکم شنید
دست خویش از آستین بیرون کشید
مدعی را تاب خاموشی نماند
آیه ی ”بالعدل و الاحسان“ خواند
گفت از بهر خدا بخشیدمش
از برای مصطفی بخشیدمش
یافت موری بر سلیمانی ظفر
سطوت آئین پیغمبر نگر

پیش قرآن بنده و مولا یکی است

بوریا و مسند دیبا یکی است

در معنی حریت اسلامیہ و سرّ حادثہ کربلا

هر که پیمان با هوالموجود بست
گردنش از بند هر معبود رست
مؤمن از عشق است و عشق از مؤمنست
عشق را ناممکن ما ممکن است
عقل سفاک است و او سفاک تر
پاکتر چالاکتر بیباکتر
عقل در پیچاک اسباب و علل
عشق چوگان باز میدان عمل
عشق صید از زور بازو افکند
عقل مکار است و دامی می زند
عقل را سرمایه از بیم و شک است
عشق را عزم و یقین لاینفک است
آن کند تعمیر تا ویران کند
این کند ویران که آبادان کند

عقل چون باد است ارزان در جهان
عشق کمیاب و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون و چند
عشق عریان از لباس چون و چند
عقل می گوید که خود را پیش کن
عشق گوید امتحان خویش کن
عقل با غیر آشنا از اکتساب
عشق از فضل است و با خود در حساب
عقل گوید شاد شو آباد شو
عشق گوید بنده شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریت است
ناقه اش را ساربان حریت است
آن شنیدستی که هنگام نبرد
عشق با عقل هوس پرور چه کرد
آن امام عاشقان پور بتول
سرو آزادی ز بستان رسول
الله الله بای بسم الله پدر
معنی ذبح عظیم آمد پسر

بهر آن شہزادہ ی خیر الملل
دوش ختم المرسلین نعم الجمل
سرخ رو عشق غیور از خون او
شوخی این مصرع از مضمون او
در میان است آن کیوان جناب
همچو حرف قل هو اللہ در کتاب
موسی و فرعون و شبیر و یزید
این دو قوت از حیات آید پدید
زنده حق از قوت شبیری است
باطل آخر داغ حسرت میری است
چون خلافت رشته از قرآن گسیخت
حریت را زهر اندر کام ریخت
خاست آن سر جلوه ی خیرالامم
چون سحاب قبلہ باران در قدم
بر زمین کربلا بارید و رفت
لالہ در ویرانہ ہا کارید و رفت
تا قیامت قطع استبداد کرد
موج خون او چمن ایجاد کرد

بہر حق در خاک و خون غلتیدہ است
پس بنای لالہ گردیدہ است
مدعایش سلطنت بودی اگر
خود نکردی با چین سامان سفر
دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد
دوستان او بہ یزدان ہم عدد
سرّ ابراہیم و اسمعیل بود
یعنی آن اجمال را تفصیل بود
عزم او چون کوهساران استوار
پایدار و تند سیر و کامگار
تیغ بہر عزّت دین است و بس
مقصد او حفظ آئین است و بس
ماسوی اللہ را مسلمان بندہ نیست
پیش فرعونی سرش افکنده نیست
خون او تفسیر این اسرار کرد
ملت خوابیدہ را بیدار کرد
تیغ لا چون از میان بیرون کشید
از رگ ارباب باطل خون کشید

نقش الّا اللّٰه بر صحرا نوشت
سطر عنوان نجات ما نوشت
رمز قرآن از حسین آموختیم
ز آتش او شعله ها اندوختیم
شوکت شام و فر بغداد رفت
سطوت غرناطه هم از یاد رفت
تار ما از زخمه اش لرزان هنوز
تازه از تکبیر او ایمان هنوز
ای صبا ای پیک دور افتادگان
اشک ما بر خاک پاک او رسان

در معنی اینکه چون ملت محمدیه مؤسس بر
توحید و رسالت است پس نہایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست
بادہ ی تندش به جامی بسته نیست
ہندی و چینی سفال جام ماست
رومی و شامی گِل اندام ماست
قلب ما از ہند و روم و شام نیست
مرز و بوم او بہ جز اسلام نیست

پیش پیغمبر چو کعب پاکزاد
هدیه یی آورد از بانث سُعاد
در ثنائش گوهر شب تاب سفت
سیف مسلول از سیوف الہند گفت
آن مقامش برتر از چرخ بلند
نامدش نسبت بہ اقلیمی پسند
گفت سیف من سیوف اللہ گو
حق پرستی جز بہ راه حق میو
ہمچنان آن رازدان جزو و کل
گرد پایش سرمہ ی چشم رسل
گفت با اُمّت ”ز دنیای شما
دوست دارم طاعت و طیب و نسا“
گر تو را ذوق معانی رهنماست
نکتہ ئی پوشیدہ در حرف ”شما“ست
یعنی آن شمع شبستان وجود
بود در دنیا و از دنیا نبود
جلوہ ی او قدسیان را سینہ سوز
بود اندر آب و گل آدم ہنوز

من ندانم مرز و بوم او کجاست
این قدر دانم که با ما آشناست
این عناصر را جهان ما شمرد
خویشتن را میهمان ما شمرد
زانکه ما از سینه جان گم کرده ایم
خویش را در خاکدان گم کرده ایم
مسلم استی دل به اقلیمی میند
گم مشو اندر جهان چون و چند
می ننگجد مسلم اندر مرز و بوم
در دل او یاوه گردد شام و روم
دل به دست آور که در پهنای دل
می شود گم این سرای آب و گل
عقدہ ی قومیت مسلم گشود
از وطن آقای ما هجرت نمود
حکمتش يك ملت گیتی نورد
بر اساس کلمه ئی تعمیر کرد
تا ز بخششهای آن سلطان دین
مسجد ما شد همه روی زمین

آنکه در قرآن خدا او را ستود
آن که حفظ جان او موعود بود
دشمنان بی دست و پا از هیبتش
لرزه بر تن از شکوه فطرتش
پس چرا از مسکن آبا گریخت
تو گمان داری که از اعدا گریخت
قصه گویان حق ز ما پوشیده اند
معنی هجرت غلط فهمیده اند
هجرت آئین حیات مسلم است
این ز اسباب ثبات مسلم است
معنی او از تنک آبی رم است
ترك شبنم بهر تسخیر یم است
بگذر از گل گلستان مقصود تست
این زیان پیرایه بند سود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست
عرصه ی آفاق زیر پای اوست
همچو جو سرمایه از باران مخواه
بیکران شو در جهان پایان مخواه

بود بحر تلخ رو يك ساده دشت
ساحلی ورزید و از شرم آب گشت
بایدت آهنگ تسخیر همه
تا تو می باشی فراگیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو
یعنی از قید مقام آزاد شو
هر که از قید جهات آزاد شد
چون فلک در شش جهت آباد شد
بوی گل از ترك گل جولانگر است
در فراخای چمن خود گسترست
ای که يك جا در چمن انداختی
مثل بلبل با گلی در ساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر
گلشن اندر حلقه ی آغوش گیر
از فریب عصر نو هشیار باش
ره فتد ای رهرو هشیار باش

در معنی اینکه وطن اساس ملت نیست

آنچنان قطع اخوت کرده اند
بر وطن تعمیر ملت کرده اند
تا وطن را شمع محفل ساختند
نوع انسان را قبائل ساختند
جنتی جستند در بئس القرار
تا "احلوا قومهم دار البوار"
این شجر جنت ز عالم برده است
تلخی پیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد
آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و هفت اندام ماند
آدمیت گم شد و اقوام ماند
تا سیاست مسند مذهب گرفت
این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه ی دین مسیحائی فسرده
شعله ی شمع کلیسائی فسرده

اسقف از بی طاقتی در مانده ئی
مہرہ ہا از کف برون افشانده ئی
قوم عیسی بر کلیسا پا زده
نقد آئین چلیپا وا زده
دہریت چون جامہ ی مذہب درید
مرسلی از حضرت شیطان رسید
آن فلارنساوی باطل پرست
سرمہ ی او دیدہ ی مردم شکست
نسخہ ئی بہر شہنشاہان نوشت
در گل ما دانہ ی پیکار کشت
فطرت او سوی ظلمت بردہ رخت
حق ز تیغ خامہ ی او لخت لخت
بتگری مانند آزر پیشہ اش
بست نقش تازہ ئی اندیشہ اش
مملکت را دین او معبود ساخت
فکر او مذموم را محمود ساخت
بوسہ تا بر پای این معبود زد
نقد حق را بر عیار سود زد

باطل از تعلیم او بالیده است
حیله اندازی فنی گردیده است
طرح تدبیر زبون فرجام ریخت
این خسک در جاده ی ایام ریخت
شب به چشم اهل عالم چیده است
مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم

ندارد که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده ئی
رستخیز غنچه و گل دیده ئی
چون عروسان غنچه ها آراسته
از زمین يك شهر انجم خاسته
سبزه از اشك سحر شوئیده ئی
از سرود آب جو خوابیده ئی
غنچه ئی بر می دمد از شاخسار
گیردش باد نسیم اندر کنار
غنچه ئی از دست گلچین خون شود
از چمن مانند بو بیرون رود

بست قمری آشیان بلبل پرید
قطره ی شب‌نم رسید و بو رسید
رخست صد لاله ی ناپایدار
کم نسازد رونق فصل بہار
از زیان گنج فراوانش همان
محفل گلہای خندانش همان
فصل گل از نسترن باقیتر است
از گل و سرو و سمن باقیتر است
کان گوہر پروری گوہر گری
کم نگردد از شکست گوہری
صبح از مشرق ز مغرب شام رفت
جام صد روز از خم ایام رفت
بادہ ہا خوردند و صہبا باقی است
دوشہا خون گشت و فردا باقی است
ہمچنان از فردہای پی سپر
ہست تقویم امم پایندہ تر
در سفر یار است و صحبت قائم است
فرد رہ گیر است و ملت قائم است

ذات او دیگر صفاتش دیگر است
سنت مرگ و حیاتش دیگر است
فرد بر می خیزد از مشیت گلی
قوم زاید از دل صاحب دلی
فرد پور شصت و هفتاد است و بس
قوم را صد سال مثل يك نفس
زنده فرد از ارتباط جان و تن
زنده قوم از حفظ ناموس کهن
مرگ فرد از خشکی رود حیات
مرگ قوم از ترك مقصود حیات
گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد
از اجل فرمان پذیرد مثل فرد
امت مسلم ز آیات خداست
اصلش از هنگامه ی "قالوا بلی" ست
از اجل این قوم بی پرواستی
استوار از "نحن نزلنا" ستی
ذکر قائم از قیام ذاکر است
از دوام او دوام ذاکر است

تا خدا "ان يُطْفئُوا" فرموده است
از فسردن این چراغ آسوده است
امّتی در حق پرستی کاملی
امّتی محبوب هر صاحب‌دلی
حق برون آورد این تیغ اصیل
از نیام آرزوهای خلیل
تا صداقت زنده گردد از دمش
غیر حق سوزد ز برق پیم‌مش
ما که توحید خدا را حجتیم
حافظ رمز کتاب و حکمتیم
آسمان با ما سر پیکار داشت
در بغل يك فتنه ی تاتار داشت
بندها از پا گشود آن فتنه را
بر سر ما آزمود آن فتنه را
فتنه ئی پامال راهش محشری
گشته ی تیغ نگاهش محشری
خفته صد آشوب در آغوش او
صبح امروزی نزاید دوش او

سطوت مسلم به خاک و خون تپید
دید بغداد آنچه روما هم ندید
تو مگر از چرخ کج رفتار پرس
زان نو آئین کهن پندار پرس
آتش تاتاریان گلزار کیست؟
شعله های او گل دستار کیست؟
زانکه ما را فطرت ، ابراهیمی است
هم به مولا نسبت ابراهیمی است
از ته آتش بر اندازیم گل
نار هر نمود را سازیم گل
شعله های انقلاب روزگار
چون به باغ ما رسد گردد بهار
رومیان را گرم بازاری نماند
آن جهانگیری ، جهانداری نماند
شیشه ی ساسانیان در خون نشست
رونق خمخانه ی یونان شکست
مصر هم در امتحان ناکام ماند
استخوان او ته اهرام ماند

در جهان بانگ اذان بودست و هست
ملت اسلامیان بودست و هست
عشق آئین حیات عالم است
امتزاج سالمات عالم است
عشق از سوزِ دل ما زنده است
از شرار لاله تابنده است
گرچه مثل غنچه دلگیریم ما
گلستان میرد اگر میریم ما

در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت

نبندد و آئین ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین ز دست
مثل خاک اجزای او از هم شکست
هستی مسلم ز آئین است و بس
باطن دین نبی این است و بس
برگ گل شد چون ز آئین بسته شد
گل ز آئین بسته شد گلدسته شد
نغمه از ضبط صدا پیداستی
ضبط چون رفت از صدا غوغاستی

در گلوی ما نفس موج هواست
چون هوا پابند نی گردد ، نواست
تو همی دانی که آئین تو چیست؟
زیر گردون سرّ تمکین تو چیست؟
آن کتاب زنده قرآن حکیم
حکمت او لایزال است و قدیم
نسخه ی اسرار تکوین حیات
بی ثبات از قوّتش گیرد ثبات
حرف او را ریب نی تبدیل نی
آیه اش شرمنده ی تأویل نی
پخته تر سودای خام از زور او
در فتد با سنگ ، جام از زور او
می برد پابند و آزاد آورد
صید بندگان را به فریاد آورد
نوع انسان را پیام آخرین
حامل او رحمة للعالمین
ارج می گیرد ازو نارجمند
بنده را از سجده سازد سر بلند

رہزنان از حفظ او رہبر شدند
از کتابی صاحب دفتر شدند
دشت پیمایان ز تاب یک چراغ
صد تجلی از علوم اندر دماغ
آنکہ دوش کوه بارش بر نتافت
سطوت او زہرہ ی گردون شکافت
بنگر آن سرمایہ ی آمال ما
گنجد اندر سینہ ی اطفال ما
آن جگر تاب بیابان کم آب
چشم او احمر ز سوز آفتاب
خوشر از آہو رم جمازہ اش
گرم چون آتش دم جمازہ اش
رخت خواب افکنده در زیر نخیل
صبحدم بیدار از بانگ رحیل
دشت سیر از بام و در ناآشنا
ہرزہ گردد از حضر ناآشنا
تا دلش از گرمی قرآن تپید
موج بیتابش چو گوہر آرمید

خواند ز آیات مبین او سبق
بنده آمد ، خواجه رفت از پیش حق
از جهانبانی نوازد ساز او
مسند جم گشت پا انداز او
شهرها از گرد پایش ریختند
صد چمن از یک گلش انگیختند
ای گرفتار رسوم ایمان تو
شیوه های کافری زندان تو
قطع کردی امر خود را در زُبُر
جاده پیمای الی شئی نُکُر
گر تو می خواهی مسلمان زیستن
نیست ممکن جز به قرآن زیستن
صوفی پشمینه پوش حال مست
از شراب نغمه ی قوال مست
آتش از شعر عراقی در دلش
درنمی سازد به قرآن محفلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر
فقر او از خانقاهان باج گیر

واعظ داستان زن افسانه بند
معنی او پست و حرف او بلند
از خطیب و دیلمی گفتار او
با ضعیف و شاذ و مرسل کار او
از تلاوت بر تو حق دارد کتاب
تو ازو کامی که می خواهی بیاب

در معنی اینکه در زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد

اولیتر است

عهد حاضر فتنه ها زیر سر است
طبع ناپروای او آفت گر است
بزم اقوام کهن برهم ازو
شاخسار زندگی بی نم ازو
جلوه اش ما را ز ما بیگانه کرد
ساز ما را از نوا بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه بُرد
نور و نار لاله از سینه بُرد
مضمحل گردد چو تقویم حیات
ملت از تقلید میگیرد ثبات

راه آبا رو که این جمعیت است
معنی تقلید ضبط ملت است
در خزان ای بی نصیب از برگ و بار
از شجر مگسل به امید بهار
بحر گم کردی زیان اندیش باش
حافظ جوی کم آب خویش باش
شاید از سیل قمستان برخوردار
باز در آغوش طوفان پروری
پیکرت دارد اگر جان بصیر
عبرت از احوال اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگار او نگر
سختی جان نزار او نگر
خون گران سیر است در رگهای او
سنگ صد دهلیز و یک سیمای او
پنجه ی گردون چو انگورش فشرد
یادگار موسی و هارون نمرد
از نوای آتشینش رفت سوز
لیکن اندر سینه دم دارد هنوز

زانکہ چون جمعیتش از ہم شکست
جز بہ راه رفتگان محمل نسبت
ای پریشان محفل دیرینہ ات
مُرد شمع زندگی در سینہ ات
نقش بر دل معنی توحید کن
چارہ ی کار خود از تقلید کن
اجتہاد اندر زمان انحطاط
قوم را برہم ہمی پیچد بساط
ز اجتہاد عالمان کم نظر
اقتدا بر رفتگان محفوظ تر
عقل آبایت ہوس فرسودہ نیست
کار پاکان از غرض آلودہ نیست
فکر شان رسید ہمی باریک تر
ورعشان با مصطفیٰ نزدیک تر
ذوق جعفر کاوش رازی نماند
آبروی ملت تازی نماند
تنگ بر ما رہگذار دین شد است
ہر لئیمی راز دار دین شد است

ای کہ از اسرار دین بیگانه ئی
با یک آئین ساز اگر فرزانه ئی
من شنیدستم ز نباض حیات
اختلاف تست مقراض حیات
از یک آئینی مسلمان زنده است
پیکر ملت ز قرآن زنده است
ما همه خاک و دل آگاه اوست
اعتصامش کن که حبل الله اوست
چون گهر در رشته ی او سفته شو
ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی اینکه پختگی سیرت ملّیه از اتباع آئین

المیه است

در شریعت معنی دیگر مجو
غیر ضو در باطن گوهر مجو
این گهر را خود خدا گوهر گر است
ظاهرش گوهر بطونش گوهر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست
اصل سنت جز محبت هیچ نیست

فرد را شرع است مرقات یقین
پخته تر از وی مقامات یقین
ملت از آئین حق گیرد نظام
از نظام محکمی خیزد دوام
قدرت اندر علم او پیداستی
هم عصا و هم ید بیضاستی
با تو گویم سرّ اسلام است شرع
شرع آغاز است و انجام است شرع
ای که باشی حکمت دین را امین
با تو گویم نکته ی شرع مبین
چون کسی گردد مزاحم بی سبب
با مسلمان در ادای مستحب
مستحب را فرض گرادنیده اند
زندگی را عین قدرت دیده اند
روز هیجا لشکر اعدا اگر
بر گمان صلح گردد بی خطر
گیرد آسان روزگار خویش را
بشکند حصن و حصار خویش را

تا نگیرد باز کار او نظام
تاختن بر کشورش آمد حرام
سرّ این فرمان حق دانی که چیست
زیستن اندر خطرها زندگیست
شرع می خواهد که چون آئی به جنگ
شعله گردی واشکافی کام سنگ
آزماید قوت بازوی تو
می نهد الوند پیش روی تو
باز گوید سرمه ساز الوند را
از تف خنجر گداز الوند را
نیست میش ناتوانی لاغری
درخور سر پنجه ی شیر نری
باز چون با صعوه خوگر می شود
از شکار خود زبونتر می شود
شارع آئین شناس خوب و زشت
بهر تو این نسخه ی قدرت نوشت
از عمل آهن عصب می سازدت
جای خوبی در جهان اندازدت

خسته باشی استوارت می کند
پخته مثل کوهسارت می کند
هست دین مصطفیٰ دین حیات
شرع او تفسیر آئین حیات
گر زمینی آسمان سازد تو را
آنچه حق می خواهد آن سازد تو را
صیقلش آئینه سازد سنگ را
از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفیٰ از دست رفت
قوم را رمز بقا از دست رفت
آن نهال سربلند و استوار
مسلم صحرائی اشتر سوار
پای تا در وادی بطحا گرفت
تربیت از گرمی صحرا گرفت
آن چنان گاهید از باد عجم
همچو نی گردید از باد عجم
آنکه کشتی شیر را چون گوسفند
گشت از پامال موری دردمند

آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت
از صغیر بلبل بیتاب گشت
آنکه عزمش کوه را گاهی شمرد
با توکل دست و پای خود سپرد
آنکه ضربش گردن اعدا شکست
قلب خویش از ضربهای سینه خست
آنکه گامش نقش صد هنگامه بست
پای اندر گوشه ی عزلت شکست
آنکه فرمانش جهان را ناگزیر
بر درش اسکندر و دارا فقیر
کوشش او با قناعت ساز کرد
تا به کشکول گدائی ناز کرد
شیخ احمد سید گردون جناب
کاسب نور از ضمیرش آفتاب
گل که می پوشد مزار پاک او
لاله گویان دمد از خاک او
با مریدی گفت ای جان پدر
از خیالات عجم باید حذر

زانکه فکرش گرچه از گردون گذشت
از حد دین نبی بیرون گذشت
ای برادر این نصیحت گوش کن
پند آن آقای ملت گوش کن
قلب را زین حرف حق گردان قوی
با عرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی اینکه حُسن سیرت مَلّیه از تأدب به آداب

محمّدیه است

سائلی مثل قضای مُبرمی
بر در ما زد صدای پیممی
از غضب چوبی شکستم بر سرش
حاصل دریوزه افتاد از برش
عقل در آغاز ایام شباب
می نیندیشد صواب و ناصواب
از مزاج من پدر آزرده گشت
لاله زار چهره اش افسرده گشت
بر لبش آهی جگر تابی رسید
در میان سینه ی او دل تپید

کوکبی در چشم او گردید و ریخت
بر سر مژگان دمی تابید و ریخت
همچو آن مرغی که در فصل خزان
لرزد از باد سحر در آشیان
در تنم لرزید جان غافلم
رفت لیلای شکیب از محلم
گفت فردا امت خیرالرسل
جمع گردد پیش آن مولای کل
غازیان ملت بیضای او
حافظان حکمت رعنای او
هم شهیدانی که دین را حجت اند
مثل انجم در فضای ملت اند
زاهدان و عاشقان دل فگار
عالمان و عاصیان شرمسار
در میان انجمن گردد بلند
نالہ های این گدای دردمند
ای صراحت مشکل از بی مرکبی
من چه گویم چون مرا پرسد نبی

”حق جوانی مسلمی با تو سپرد
کو نصیبی از دبستانم نبرد
از تو این يك کار آسان هم نشد
یعنی آن انبار گل آدم نشد“

در ملامت نرم گفتار آن کریم
من رهین خجالت و امید و بیم
اندکی اندیش و یاد آر ای پسر
اجتماع است خیرالبشر
باز این ریش سفید من نگر
لرزه ی بیم و امید من نگر
بر پدر این جور نازیبا مکن
پیش مولا بنده را رسوا مکن
غنچه ئی از شاخسار مصطفی
گل شو از باد بهار مصطفی
از بهارش رنگ و بو باید گرفت
بهره ئی از خلق او باید گرفت
مرشد روسی چه خوش فرموده است

آنکہ یم در قطرہ اش آسودہ است
”مگسل از ختم رسل ایام خویش
تکیہ کم کن بر فن و بر گام خویش“
فطرت مسلم سراپا شفقت است
در جہان دست و زبانش رحمت است
آنکہ مہتاب از سر انگشتش دونیم
رحمت او عام و اخلاقی عظیم
از مقام او اگر دور ایستی
از میان معشر ما نیستی
تو کہ مرغ بوستان ماستی
ہم صفیر و ہم زبان ماستی
نغمہ ئی داری اگر تنہا مزین
جز بہ شاخ بوستان ما مزین
ہر چہ هست از زندگی سرمایہ دار
میرد اندر عنصر ناسازگار
بلبل استی در چمن پرواز کن
نغمہ ئی با ہمنوایان ساز کن
ور عقاب استی تہ دریا مزی

جز به خلوت خانه ی صحرا مزی
کوکبی میتاب بر گردون خویش
پا منہ بیرون ز پیرامون خویش

قطره ی آبی گر از نیسان بری
در فضای بوستانش پروری
تا مثال شبنم از فیض بہار
غنچہ ی تنگش بگردد در کنار
از شعاع آسمان تاب سحر
کز فسونش غنچہ میندد شجر
عنصر نم بر کشی از جوہرش
ذوق رم از سالمات مضطرش
گوہرت جز موج آبی هیچ نیست
سعی تو غیر از سرابی هیچ نیست
در یم اندازش کہ گردد گوہری
تاب او لرزد چو تاب اختری
قطره ی نیسان کہ مہجور از یم است
نذر خاشاکی مثال شبنم است

طینت پاک مسلمان گوهر است
آب و تابش از یم پیغمبر است
آب نیسانی به آغوشش در آ
وز میان قلزمش گوهر بر آ
در جهان روشن تر از خورشید شو
صاحب تابانی جاوید شو

در معنی اینکه حیات ملّیه مرکز محسوس می
خواهد و مرکز ملت اسلامیة بیت الحرام است

می گشایم عقده از کار حیات
سازمت آگاه اسرار حیات
چون خیال از خود رمیدن پیشه اش
از جهت دامن کشیدن پیشه اش
در جهان دیر و زود آید چه سان
وقت او فردا و دی زاید چه سان
گر نظر داری یکی بر خود نگر
جز رم پیهم نه ئی ای بیخبر
تا نماید تاب نامشهود خویش
شعله ی او پرده بند از دود خویش

سیر او را تا سکون بیند نظر
موج جویش بسته آمد در گهر
آتش او دم به خویش اندر کشید
لاله گردید و ز شاخی بر دمید
فکر خام تو گران خیز است و لنگ
تهمت گل بست بر پرواز رنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست
طایر رنگ است و جز پرواز نیست
در قفس وامانده و آزاد هم
با نواها میزند فریاد هم
از پرش پرواز شوید دم به دم
چاره ی خود کرده جوید دم به دم
عقده ها خود میزند در کار خویش
باز آسان می کند دشوار خویش
پا به گل گردد حیات تیزگام
تا دو بالا گرددش ذوق خرام
سازها خوابیده اندر سوز او
دوش و فردا زاده ی امروز او

دم به دم مشکل گر و آسان گذار
دم به دم نو آفرین و تازه کار
گرچه مثل بو سراپایش رم است
چون وطن در سینه ئی گیرد دم است
رشته های خویش را بر خود تند
تکمه ئی گردد گره بر خود زند
در گره چون دانه دارد برگ و بر
چشم بر خود وا کند گردد شجر
خلعتی از آب و گل پیدا کند
دست و پا و چشم و دل پیدا کند
خلوت اندر تن گزیند زندگی
انجمن ها آفریند زندگی

همچنان آئین میلاد اسم
زندگی بر مرکزی آید به هم
حلقه را مرکز چو جان در پیکر است
خط او در نقطه ی او مضمحل است
قوم را ربط و نظام از مرکزی
روزگارش را دوام از مرکزی

راز دار و راز ما بیت الحرم
سوز ما ہم ساز ما بیت الحرم
چون نفس در سینه او را پروریم
جان شیرین است او ما پیکریم
تازه رو بستان ما از شبنمش
مزرع ما آب گیر از زمزش
تاب دار از ذرّہ هایش آفتاب
غوطه زن اندر فضایش آفتاب
دعوی او را دلیل استیم ما
از براهین خلیل استیم ما
در جهان ما را بلند آوازه کرد
با حدوث ما قدم شیرازہ کرد
ملت بیضا ز طوفش ہم نفس
همچو صبح آفتاب اندر قفس
از حساب او یکی بسیاریت
پخته از بند یکی خودداریت
تو ز پیوند حریمی زندہ ئی
تا طواف او کنی پایندہ ئی

در جهان جان امم جمعیت است
در نگر سرّ حرم جمعیت است
عبرتی ای مسلم روشن ضمیر
از مآل امت موسی بگیر
داد چون آن قوم مرکز را ز دست
رشته ی جمعیت ملت شکست
آنکه بالید اندر آغوش رسل
جزو او داننده ی اسرار کل
دهر سیلی بر بناگوشش کشید
زندگی خون گشت و از چشمش چکید
رفت نم از ریشه های تانک او
بید مجنون هم نروید خاک او
از گل غربت زبان گم کرده ئی
هم نوا هم آشیان گم کرده ئی
شمع مُرد و نوحه خوان پروانه اش
مشت خاکم لرزد از افسانه اش
ای ز تیغ جور گردون خسته تن
ای اسیر التباس و وهم و ظن

پیرهن را جامه ی احرام کن
صبح پیدا از غبار شام کن
مثل آبا غرق اندر سجده شو
آنچنان گم شو که یکسر سجده شو
مسلم پیشین نیازی آفرید
تا به ناز عالم آشوبی رسید
در ره حق پا به نوك خار خست
گلستان در گوشه ی دستار بست

در معنی اینکه جمعیت حقیقی از محکم گرفتن

نصب العین ملّیه است و نصب العین است

محمدیه حفظ و نشر توحید است

با تو آموزم زبان کائنات

حرف و الفاظ است اعمال حیات

چون ز ربط مدعائی بسته شد

زندگانی مطلع برجسته شد

مدعا گردد اگر مهمیز ما

همچو صرصر می رود شب‌دیز ما

مدعا راز بقای زندگی
جمع سیماب قوای زندگی
چون حیات از مقصدی محرم شود
ضابط اسباب این عالم شود
خویشتن را تابع مقصد کند
بهر او چینه گزیند رد کند
ناخدا را یم روی از ساحل است
اختیار جاده ها از منزل است
بر دل پروانه داغ از ذوق سوز
طوف او گرد چراغ از ذوق سوز
قیس اگر آواره در صحراستی
مدعایش محمل لیلاستی
تا بود شهر آشنا لیلای ما
برنمی خیزد به صحرا پای ما
همچو جان مقصود پنهان در عمل
کیف و کم از وی پذیرد هر عمل
گردش خونی که در رگهای ماست
تیز از سعی حصول مدعاست

از تف او خویش را سوزد حیات
آتشی چون لاله اندوزد حیات
مدعا مضراب ساز همت است
مرکزی کو جاذب هر قوت است
دست و پای قوم را جنباند او
يك نظر صد چشم را گرداند او
شاهد مقصود را دیوانه شو
طائف این شمع چون پروانه شو
خوش نوائی نغمه ساز قم زد است
زخمه معنی بر ابریشم زد است
تا کشد خار از کف پا ره سپر
میشود پوشیده محمل از نظر
گر به قدر يك نفس غافل شدی
دور صد فرسنگ از منزل شدی

این کهن پیکر که عالم نام اوست
ز امتزاج امهات اندام اوست
صد نیستان کاشت تا يك ناله رست
صد چمن خون کرد تا يك لاله رست

تقشہا آورد و افکند و شکست
تا به لوح زندگی نقش تو بست
نالہ ہا در گشت جان کاریدہ است
تا نوای یک اذان بالیدہ است
مدتی پیکار با احرار داشت
با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشانند
با زیانت کلمہ ی توحید خوانند
قطبہ ی ادوار عالم لالہ
انتہای کار عالم لالہ
چرخ را از زور او گردندگی
مہر را پایندگی رخسندگی
بحر گوہر آفرید از تاب او
موج در دریا تپید از تاب او
خاک از موج نسیمش گل شود
مشت پر از سوز او بلبل شود
شعلہ در رگہای تاک از سوز او
خاک مینا تابناک از سوز او

نغمه هایش خفته در ساز وجود
جویدت ای زخمه و ر ساز وجود
صد نوا داری چو خون در تن روان
خیز و مضرابی به تار او رسان
زانکه در تکبیر راز بود توست
حفظ و نشر لاله مقصود توست
تا نخیزد بانگ حق از عالمی
گر مسلمانی نیاسائی دمی
میدانی آیه ی ام الکتاب
امت عادل تو را آمد خطاب
آب و تاب چهره ی ایام تو
در جهان شاهد علی الاقوام تو
نکته سنجان را صلاهی عام ده
از علوم امّی پیغام ده
امّی پاک از هوی گفتار او
شرح رمز ماغوی گفتار او
تا به دست آورد نبض کائنات
وانمود اسرار تقویم حیات

از قبای لاله های این چمن
پاک شست آلودگیهای کهن
در جهان وابسته دینش حیات
نیست ممکن جز به آئینش حیات
ای که می داری کتابش در بغل
تیز تر نه پا به میدان عمل
فکر انسان بت پرستی بت گری
هر زمان در جستجوی پیکری
باز طرح آزی انداخت است
تازه تر پروردگاری ساخت است
کاید از خون ریختن اندر طرب
نام او رنگ است و هم ملک و نسب
آدمیت کشته شد چون گوسفند
پیش پای این بت نارجمند
ای که خوردستی ز مینای خلیل
گرمی خونت ز صمبای خلیل
برسر این باطل حق پیرهن
تیغ ”لا موجود الا هو“ بزن

جلوه در تاریکی ایام کن
آنچه بر تو کامل آمد عام کن
لرزم از شرم تو چون روز شمار
پرسدت آن آبروی روزگار
حرف حق از حضرت ما برده ئی
پس چرا با دیگران نسپردہ ئی

در معنی اینکه توسیع حیات ملّیه از تسخیر قوای

نظام عالم است

ای که با نادیده پیمان بسته ئی
همچو سیل از قید ساحل رسته ئی
چون نهال از خاک این گلزار خیز
دل به غائب بند و با حاضر ستیز
هستی حاضر کند تفسیر غیب
می شود دیباچه ی تسخیر غیب
ما سوا از بهر تسخیر است و بس
سینه ی او عرضه ی تیر است و بس
از گُن حق ما سوا شد آشکار
تا شود پیکان تو سندان گذار

رشته ئی باید گره اندر گره
تا شود لطف گشودن را فره
غنچه ئی ؟ از خود چمن تعبیر کن
شبمی ؟ خورشید را تسخیر کن
از تو می آید اگر کار شگرف
از دمی گرمی گداز این شیر برف
هر که محسوسات را تسخیر کرد
عالمی از ذره ئی تعمیر کرد
آنکه تیرش قدسیان را سینه خست
اول آدم را سر فترک بست
عقده ی محسوس را اول گشود
همت از تسخیر موجود آزمود
کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر
تخته ی تعلیم ارباب نظر
ای که از تأثیر افیون خفته ئی
عالم اسباب را دون گفته ئی
خیز و وا کن دیده ی مخمور را
دون مخوان این عالم مجبور را

غایتش توسیع ذات مسلم است
امتحان ممکنات مسلم است
میزند شمشیر دوران بر تنت
تا بینی هست خون اندر تنت
سینه را از سنگ زوری ریش کن
امتحان استخوان خویش کن
حق جهان را قسمت نیکان شمرد
جلوه اش با دیده ی مؤمن سپرد
کاروان را رهگذار است این جهان
تقد مؤمن را عیار است این جهان
گیر او را تا نه او گیرد تو را
همچو می اندر سبو گیرد تو را

دلدل اندیشه ات طوطی پر است
آنکه گامش آسمان پهناور است
احتیاج زندگی می راندش
بر زمین گردون سپر گرداندش
تا ز تسخیر قوای این نظام
ذوفنونیهای تو گردد تمام

نایب حق در جهان آدم شود
بر عناصر حکم او محکم شود
تنگی ات پهنا پذیرد در جهان
کار تو اندام گیرد در جهان
خویش را بر پشت باد اسوار کن
یعنی این جمّازه را ماهار کن
دست رنگین کن ز خون کوهسار
جوی آب گوهر از دریا برآر
صد جهان در یک فضا پوشیده اند
مهرها در ذره‌ها پوشیده اند
از شعاعش دیده کن نادیده را
وا نما اسرار نافهمیده را
تابش از خورشید عالم تاب گیر
برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیّاره گردون وطن
آن خداوندان اقوام کهن
این همه ای خواجه آغوش تو اند
پیش خیز و حلقه در گوش تو اند

جستجو را محکم از تدبیر کن
انفس و آفاق را تسخیر کن
چشم خود بگشا و در اشیا نگر
نشہ زیر پرده ی صہبا نگر
تا نصیب از حکمت اشیا برد
ناتوان باج از توانایان خورد
صورت هستی ز معنی سادہ نیست
این کہن ساز از نوا افتادہ نیست
برق آہنگ است ہشیارش زنند
خویش را چون زخمہ بر تارش زنند
تو کہ مقصود خطاب انظری
پس چرا این راہ چون کوران بری
قطرہ ئی کز خود فروزی محرم است
بادہ اندر تاک و بر گل شبنم است
چون بہ دریا در رود گوہر شود
جوہرش تابندہ چون اختر شود
چون صبا بر صورت گلہا متن
غوطہ اندر معنی گلزار زن

آنکه بر اشیا کمند انداخت است
مرکب از برق و حرارت ساخت است
حرف چون طایر به پرواز آورد
نغمه را بی زخمه از ساز آورد
ای خرت لنگ از ره دشوار زیست
غافل از هنگامه ی پیکار زیست
همرهانت پی به منزل برده اند
لیلی معنی ز محمل برده اند
تو به صحرا مثل قیس آواره ئی
خسته ئی و امانده ئی بیچاره ئی
علم اسما اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی اینکه کمال حیات ملّیه این است که

ملت مثل فرد احساس خودی پیدا کند

و تولید و تکمیل این احساس

از ضبط روایات ملّیه ممکن گردد

کودکی را دیدی ای بالغ نظر

کو بود از معنی خود بی خبر

ناشناس دور و نزدیک آنچنان
ماہ را خواهد کہ بر گیرد عنان
از ہمہ بیگانه آن مامک پرست
گریہ مست و شیر مست و خواب مست
زیر و ہم را گوش او در گیر نیست
نغمہ اش جز شورش زنجیر نیست
سادہ و دوشیزہ افکارش ہنوز
چون گہر پاکیزہ گفتارش ہنوز
جستجو سرمایہ ی پندار او
از چرا ، چون ، کی ، کجا ، گفتار او
نقش گیر این و آن اندیشہ اش
غیر جوئی غیر بینی پیشہ اش
چشمش از دنبال اگر گیرد کسی
جان او آشفته می گردد بسی
فکر خامش در هوای روزگار
پر گشا مانند باز نو شکار
در پی نخجیرها بگذارش
باز سوی خویشتن می آردش

تا ز آتشگیری افکار او
گل فشاند زرچک پندار او
چشم گیرایش فتد بر خویشتن
دستکی بر سینه می گوید که من
یاد او با خود شناسایش کند
حفظ ربط دوش و فردایش کند
سفته ایامش درین تار زرند
همچو گوهر از پی یک دیگرند
گرچه هر دم کاهد ، افزاید گلش
”من همانستم که بودم“ در دلش
این ”من“ نو زاده آغاز حیات
نغمه ی بیداری ساز حیات

ملت نوزاده مثل طفلک است
طفلکی کو در کنار مامک است
طفلکی از خویشتن نا آگهی
گوهر آلوده ئی خاک رهی
بسته با امروز او فرداش نیست
حلقه های روز و شب در پاش نیست

چشم هستی را مثال مردم است
غیر را بیننده و از خود گم است
صد گره از رشته ی خود وا کند
تا سر تار خودی پیدا کند
گرم چون افتد به کار روزگار
این شعور تازه گردد پایدار
نقشها بردارد و اندازد او
سر گذشت خویش را می سازد او
فرد چون پیوند ایامش گسیخت
شانه ی ادراک او دندان ریخت
قوم روشن از سواد سر گذشت
خود شناس آمد ز یاد سر گذشت
سر گذشت او گر از یادش رود
باز اندر نیستی گم میشود
نسخه ی بود تو را ای هوشمند
ربط ایام آمده شیرازه بند
ربط ایام است ما را پیرهن
سوزنش حفظ روایات کهن

چیست تاریخ ای ز خود بیگانه ئی
داستانی قصه ئی افسانه ئی
این تو را از خویشتن آگه کند
آشنای کار و مرد ره کند
روح را سرمایه ی تاب است این
جسم ملت را چو اعصاب است این
همچو خنجر بر فسانت میزند
باز بر روی جهانت میزند
وه چه ساز جان نگار و دلپذیر
نغمه های رفته در تارش اسیر
شعله ی افسرده در سوزش نگر
دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او بخت امم را کوکب است
روشن از وی امشب و هم دیشب است
چشم پرکاری که بیند رفته را
پیش تو باز آفریند رفته را
باده ی صد ساله در مینای او
مستی پارینه در صهبای او

صید گیری کو بہ دام اندر کشید
طایری کز بوستان ما پرید
ضبط کن تاریخ را پایندہ شو
از نفسہای رمیدہ زندہ شو
دوش را پیوند با امروز کن
زندگی را سرغ دست آموز کن
رشتہ ی ایام را آور بہ دست
ورنہ گردی روز کور و شب پرست
سر زند از ماضی تو حال تو
خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن ار خواهی حیات لازوال
رشتہ ی ماضی ز استقبال و حال
موج ادراک تسلسل زندگی است
می کشان را شور قلقل زندگی است
در معنی اینکہ بقای نوع از امومت است و
حفظ و احترام امومت اسلام است
نغمہ خیز از زخمہ ی زن ساز مرد
از نیاز او دو بالا ناز مرد

پوشش عریانی مردان زن است
حسن دلجو عشق را پیراهن است
عشق حق پرورده ی آغوش او
این نوا از زخمه ی خاموش او
آنکه نازد بر وجودش کائنات
ذکر او فرمود با طیب و صلوة
مسلمی کو را پرستاری شمرد
بهره ئی از حکمت قرآن نبرد
نیک اگر بینی امومت رحمت است
زانکه او را با نبوت نسبت است
شفقت او شفقت پیغمبر است
سیرت اقوام را صورتگر است
از امومت پخته تر تعمیر ما
در خط سیمای او تقدیر ما
هست اگر فرهنگ تو معنی رسی
حرف امت نکته ها دارد بسی
گفت آن مقصود حرف ”کن فکان“
زیر پای امهات آمد جنان

ملت از تکریم ارحام است و بس
ورنه کار زندگی خام است و بس
از امومت گرم رفتار حیات
از امومت کشف اسرار حیات
از امومت پیچ و تاب جوی ما
موج و گرداب و حباب جوی ما
آن دخ رستاق زادی جاهلی
پست بالای ستبری بد گلی
نا تراشی پرورش ناداده ئی
کم نگاهی کم زبانی ساده ئی
دل ز آلام امومت کرده خون
گرد چشمش حلقه های نیلگون
ملت ار گیرد ز آغوشش به دست
يك مسلمان غیور و حق پرست
هستی ما محکم از آلام اوست
صبح ما عالم فروز از شام اوست
وان تهی آغوش نازک پیکری
خانه پرورد نگاهش محشری

فکر او از تاب مغرب روشن است
ظاہرش زن باطن او نازن است
بندهای ملت بیضا گسیخت
تاز چشمش عشوه‌ها حل کرده ریخت
شوخ چشم و فتنه‌زا آزادیش
از حیا نا آشنا آزادیش
علم او بار امومت برنتافت
بر سر شامش یکی اختر نتافت
این گل از بستان ما نارسته به
داغش از دامان ملت شسته به

لاله گویان چو انجم بی شمار
بسته چشم اندر ظلام روزگار
پا نبرده از عدم بیرون هنوز
از سواد کیف و کم بیرون هنوز
مضمّر اندر ظلمت موجود ما
آن تجلی‌های نامشهود ما
شبمی بر برگ گل ننشسته ئی
غنچه‌هایی از صبا نا خسته ئی

بر دمد این لاله زار ممکنات
از خیابان ریاض امہات
قوم را سرمایہ ای صاحب نظر
نیست از تقد و قماش و سیم و زر
مال او فرزند های تندرست
تردماغ و سخت کوش و چاق و چست
حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

در معنی اینکه سیدة النساء فاطمة الزهراء

اسوہی کاملہ ایست برای نساء اسلام

مریم از يك نسبت عیسی عزیز
از سه نسبت حضرت زهرا عزیز
نور چشم رحمة للعالمین
آن امام اولین و آخرین
آنکہ جان در پیکر گیتی دمید
روزگار تازه آئین آفرید
بانوی آن تاجدار ”هل اتی“
مرتضیٰ مشکل گشا شیر خدا

پادشاه و کلبه ئی ایوان او
یک حسام و یک زره سامان او
مادر آن مرکز پرگار عشق
مادر آن کاروان سالار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم
حافظ جمعیت خیرالامم
تا نشیند آتش پیکار و کین
پشت پا زد بر سر تاج و نگین
وان دگر مولای ابرار جهان
قوت بازوی احرار جهان
در نوای زندگی سوز از حسین
اهل حق حریت آموز از حسین
سیرت فرزند ها از امہات
جوهر صدق و صفا از امہات
مزرع تسلیم را حاصل بتول
مادران را اسوہ ی کامل بتول
بہر محتاجی دلش آنگونہ سوخت
با یہودی چادر خود را فروخت

نوری و ہم آتشی فرمانبرش
گم رضایش در رضای شوهرش
آن ادب پرورده ی صبر و رضا
آسیا گردان و لب قرآن سرا
گریه های او ز بالین بی نیاز
گوهر افشاندی به دامن نماز
اشک او برچید جبریل از زمین
همچو شبنم ریخت بر عرش برین
رشته ی آئین حق زنجیر پاست
پاس فرمان جناب مصطفی است
ورنه گرد تربتش گردیدمی
سجده ها بر خاک او پاشیدمی

خطاب به مخدّرات اسلام

ای ردایت پرده ی ناموس ما
تاب تو سرمایه ی فانوس ما
طینت پاک تو ما را رحمت است
قوت دین و اساس ملت است

کودک ما چون لب از شیر تو شست
لاله آموختی او را نخست
میتراشد مهر تو اطوار ما
فکر ما گفتار ما کردار ما
برق ما کو در سحابت آرمید
بر جبل رخشید و در صحرا تپید
ای امین نعمت آئین حق
در نفسهای تو سوز دین حق
دور حاضر تر فروش و پرفن است
کاروانش نقد دین را رهن است
کور و یزدان ناشناس ادراک او
ناکسان زنجیری پیچاک او
چشم او بیباک و ناپرواستی
پنجه ی مژگان او گیراستی
صید او آزاد خواند خویش را
گشته ی او زنده داند خویش را
آب بند نخل جمعیت توئی
حافظ سرمایه ی ملت توئی

از سر سود و زیان سودا مزین
گام جز بر جاده ی آبا مزین
هوشیار از دستبرد روزگار
گیر فرزندان خود را در کنار
این چمن زادن که پر نگشاده اند
ز آشیان خویش دور افتاده اند
فطرت تو جذبه ها دارد بلند
چشم هوش از اسوه ی زهرا میند
تا حسینی شاخ تو بار آورد
موسم پیشین به گلزار آورد

خلاصه مطالب مثنوی در تفسیر سوره اخلاص

(قل هو الله احد)

من شبی صدیق را دیدم به خواب
گل ز خاک راه او چیدم به خواب
آن "أَمِنَ النَّاسِ" بر مولای ما
آن کلیم اول سینای ما
همت او کشت ملت را چو ابر
ثانی اسلام و غار و بدر و قبر

گفتمش ای خاصه ی خاصان عشق
عشق تو سر مطلع دیوان عشق
پخته از دستت اساس کار ما
چاره ئی فرما پی آزار ما
گفت تا کی در هوس گردی اسیر
آب و تاب از سوره ی اخلاص گیر
اینکه در صد سینه پیچد یک نفس
سری از اسرار توحید است و بس
رنگ او بر کن مثال او شوی
در جهان عکس جمال او شوی
آنکه نام تو مسلمان کرده است
از دوئی سوی یکی آورده است
خویشتن را ترک و افغان خوانده ئی
وای بر تو آنچه بودی مانده ئی
وارهان نامیده را از نامها
ساز با خم در گذر از جامها
ای که تو رسوای نام افتاده ئی
از درخت خویش خام افتاده ئی

با یکی ساز از دوئی بردار رخت
وحدت خود را مگردان لخت لخت
ای پرستار یکی گر تو توئی
تا کجا باشی سبق خوان دوئی
تو در خود را به خود پوشیده ئی
در دل آور آنچه بر لب چیده ئی
صد ملل از ملتی انگیختی
بر حصار خود شبیخون ریختی
یک شو و توحید را مشهود کن
غائبش را از عمل موجود کن
لذت ایمان فزاید در عمل
مرده آن ایمان که ناید در عمل

اللَّهُ الصَّمَدُ

گر به الله الصمد دل بسته ئی
از حد اسباب بیرون جسته ئی
بنده ی حق بنده ی اسباب نیست
زندگانی گردش دولاب نیست

مسلم استی بی نیاز از غیر شو
اهل عالم را سراپا خیر شو
پیش منعم شکوه ی گردون مکن
دست خویش از آستین بیرون مکن
چون علی در ساز با نان شعیر
گردن مرحب شکن خیبر بگیر
منت از اهل کرم بردن چرا
نشتر لا و نعم خوردن چرا
رزق خود را از کف دونان مگیر
یوسف استی خویش را ارزان مگیر
گرچه باشی مور و هم بی بال و پر
حاجتی پیش سلیمانی مبر
راه دشوار است سامان کم بگیر
در جهان آزاد زی آزاد میر
سبحه "أَقْلِلْ مِنَ الدُّنْيَا" شمار
از "تَعِشْ حُرًّا" شوی سرمایه دار
تا توانی کیمیا شو گل شو
در جهان منعم شو و سائل شو

ای شناسای مقام بوعلی
جرعه ئی آرم ز جام بوعلی
”پشت پا زن تخت کیکاوس را
سر بده از کف مده ناموس را“
خود به خود گردد در میخانه باز
بر تہی پیمانگان بی نیاز
قاید اسلامیان ہارون رشید
آنکہ تقفور آب تیغ او چشید
گفت مالک را کہ ای مولای قوم
روشن از خاک درت سیمای قوم
ای نوا پرداز گلزار حدیث
از تو خواہم درس اسرار حدیث
لعل تا کی پردہ بند اندر یمن
خیز و در دارالخلافت خیمہ زن
ای خوشا تابانی روز عراق
ای خوشا حسن نظر سوز عراق
می چکد آب خضر از تاک او
مرہم زخم مسیحا خاک او

گفت مالک مصطفی را چاکرم
نیست جز سودای او اندر سرم
من که باشم بسته ی فتراک او
برنخیزم از حریم پاک او
زنده از تقبیل خاک یثریم
خوشر از روز عراق آمد شیم
عشق میگوید که فرمانم پذیر
پادشاهان را به خدمت هم مگیر
تو همی خواهی مرا آقا شوی
بنده ی آزاد را مولا شوی
بهر تعلیم تو آیم بر درت
خادم ملت نگردهد چاکرت
بهره ئی خواهی اگر از علم دین
در میان حلقه ی درسم نشین
بی نیازی نازها دارد بسی
ناز او اندازها دارد بسی
بی نیازی رنگ حق پوشیدن است
رنگ غیر از پیرهن شوئیدن است

علم غیر آموختی اندوختی
روی خویش از غازه اش افروختی
ارجمندی از شعارش می بری
من ندانم تو توئی یا دیگری
از نسیمش خاک تو خاموش گشت
وز گل و ریحان تهی آغوش گشت
کشت خود از دست خود ویران مکن
از سحابش گدیه ی باران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیر
در گلوی تو نفس از تار غیر
بر زبانت گفتگوها مستعار
در دل تو آرزوها مستعار
قمریانت را نواها خواسته
سروهایت را قباها خواسته
باده می گیری به جام از دیگران
جام هم گیری به وام از دیگران
آن نگاهش سرّ "ما زاغ البصر"
سوی قوم خویش باز آید اگر

می شناسد شمع او پروانه را
نیک داند خویش و هم بیگانه را
”کَسْتُ مَنِّی“ گویدت مولای ما
وای ما ، ای وای ما ، ای وای ما
زندگانی مثل انجم تا کجا
هستی خود در سحر گم تا کجا
ریوی از صبح دروغی خورده ئی
رخت از پهنای گردون برده ئی
آفتاب استی یکی در خود نگر
از نجوم دیگران تابی مخر
بر دل خود نقش غیر انداختی
خاک بردی کیمیا درباختی
تا کجا رخی ز تاب دیگران
سر سبک ساز از شراب دیگران
تا کجا طوف چراغ محفلی
ز آتش خود سوز اگر داری دلی
چون نظر در پرده های خویش باش
سپیر و اما به جای خویش باش

در جهان مثل حباب ای هوشمند
راه خلوت خانه بر اغیار بند
فرد فرد آمد که خود را وا شناخت
قوم قوم آمد که جز با خود نساخت
از پیام مصطفی آگاه شو
فارغ از ارباب دون الله شو

لم یلد ولم یولد

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است
قیمت یک اسودش صد احمر است
قطره ی آب وضوی قنبری
در بها برتر ز خون قیصری
فارغ از باب و ام و اعمام باش
همچو سلمان زاده ی اسلام باش
نکته ئی ای همدم فرزانه بین
شهد را در خانه های لانه بین
قطره ئی از لاله ی حمرستی
قطره ئی از نرگس شمهلاستی

این نمی گوید که من از عبهرم
آن نمی گوید من از نیلوفر
ملت ما شان ابراهیمی است
شهد ما ایمان ابراهیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده ئی
رخنه در کار اخوت کرده ئی
در زمین ما نگیرد ریشه ات
هست نامسلم هنوز اندیشه ات

این مسعود آن چراغ افروز عشق
جسم و جان او سراپا سوز عشق
سوخت از مرگ برادر سینه اش
آب گردید از گداز آئینه اش
گریه های خویش را پایان ندید
در غمش چون مادران شیون کشید
”ای دریغا آن سبق خوان نیاز
یار من اندر دبستان نیاز“
”آه آن سرو سہی بالای من
در ره عشق نبی ہمپای من“

”حیف او محروم دربار نبی
چشم من روشن ز دیدار نبی“

نیست از روم و عرب پیوند ما
نیست پابند نسب پیوند ما
دل به محبوب حجازی بسته ایم
زین جهت با یکدگر پیوسته ایم
رشته ی ما یک تولایش بس است
چشم ما را کیف صهبایش بس است
مستی او تا به خون ما دوید
کهنه را آتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه ی جمعیت است
همچو خون اندر عروق ملت است
عشق در جان و نسب در پیکر است
رشته ی عشق از نسب محکم تر است
عشق ورزی از نسب باید گذشت
هم ز ایران و عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است

هستی ما از وجودش مشتق است
”نور حق را کس نجوید زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود“
هر که پا در بند اقلیم و جد است
بیخبر از لم یلد لم یولد است

ولم یکن له، کفواً احد

مسلم چشم از جهان بر بسته چیست؟
فطرت این دل به حق پیوسته چیست؟
لاله ئی کو بر سر کوهی دمید
گوشه ی دامان گلچینی ندید
آتش او شعله ئی گیرد به بر
از نفس های نخستین سحر
آسمان ز آغوش خود نگذاردش
کوکب وامانده ئی پنداردش
بوسدش اول شعاع آفتاب
شبم از چشمش بشوید گرد خواب
رشته ئی با لم یکن باید قوی
تا تو در اقوام بی همتا شوی

آنکه ذاتش واحد است و لا شریک
بنده اش هم در نسازد با شریک
مؤمن بالای هر بالاتری
غیرت او بر نتابد همسری
خرقہ ”لا تحزنوا“ اندر برش
”انتم الاعلون“ تاجی بر سرش
می کشد بار دو عالم دوش او
بحر و بر پرورده ی آغوش او
بر غو تندر مدام افکنده گوش
برق اگر ریزد همی گیرد به دوش
پیش باطل تیغ و پیش حق سپر
امر و نہی او عیار خیر و شر
در گره صد شعله دارد اخگرش
زندگی گیرد کمال از جوهرش
در فضای این جهان های و هو
نغمه پیدا نیست جز تکبیر او
عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم
هم به قہر اندر مزاج او کریم

ساز او در بزمها خاطر نواز
سوز او در رزمها آہن گداز
در گلستان با عنادل ہم صغیر
در بیابان جرّہ باز صید گیر
زیر گردون می نیاساید دلش
بر فلک گیرد قرار آب و گلش
طایرش متقار بر اختر زند
آن سوی این کہنہ چنبر بر زند
تو بہ پروازی پری نگشودہ ئی
کرمک استی زیر خاک آسودہ ئی
خوار از مہجوری قرآن شدی
شکوه سنج گردش دوران شدی
ای چو شبنم بر زمین افتندہ ئی
در بغل داری کتاب زندہ ئی
تا کجا در خاک می گیری وطن
رخت بردار و سر گردون فکن

عرض حال مصنف به حضور رحمة للعالمین

ای ظہور تو شباب زندگی
جلوہ ات تعبیر خواب زندگی
ای زمین از بارگاہت ارجمند
آسمان از بوسہ ی بامت بلند
شش جهت روشن ز تاب روی تو
ترك و تاجیک و عرب ہندوی تو
از تو بالا پایہ ی این کائنات
فقر تو سرمایہ ی این کائنات
در جہان شمع حیات افروختی
بندگان را خواجگی آموختی
بی تو از نابودمندیہا خجل
پیکران این سرای آب و گل
تا دم تو آتشی از گل گشود
تودہ های خاک را آدم نمود
ذرہ دامن گیر مہر و ماہ شد
یعنی از نیروی خویش آگاہ شد

تا مرا افتاد بر رویت نظر
از اب و ام گشته ئی محبوب تر
عشق در من آتشی افروخت است
فرستش بادا که جانم سوخت است
نالہ ئی مانند نی سامان من
آن چراغ خانه ی ویران من
از غم پنهان نگفتن مشکل است
بادہ در مینا نہفتن مشکل است
مسلم از سرّ نبی بیگانه شد
باز این بیت الحرم بتخانہ شد
از منات و لات و عزّی و ہبل
ہر یکی دارد بتی اندر بغل
شیخ ما از برہمن کافر تر است
زانکہ او را سومنات اندر سر است
رخت ہستی از عرب برچیدہ ئی
در خُمستان عجم خوابیدہ ئی
شل ز برفاب عجم اعضای او
سرد تر از اشک او صہبای او

همچو کافر از اجل ترسندہ ئی
سینہ اش فارغ ز قلب زندہ ئی
نعشش از پیش طبیبان بردہ ام
در حضور مصطفیٰ آورده ام
مردہ بود از آب حیوان گفتمش
سری از اسرار قرآن گفتمش
داستانی گفتم از یاران نجد
نکمتی آوردم از بستان نجد
محفل از شمع نوا افروختم
قوم را رمز حیات آموختم
گفت بر ما بندد افسون فرنگ
ہست غوغایش ز قانون فرنگ
ای بصیری را ردا بخشندہ ئی
بربط سلما مرا بخشندہ ئی
ذوق حق دہ این خطا اندیش را
اینکہ نشناسد متاع خویش را
گر دلم آئینہ ی بی جوہر است
ور بہ حرفم غیر قرآن مضمراست

ای فروغت صبح اعصار و دهور
چشم تو بیندۀ ما فی الصدور
پردہ ی ناموس فکرم چاک کن
این خیابان را ز خرم پاک کن
تنگ کن رخت حیات اندر برم
اهل ملت را نگہدار از شرم
سبز کشت نابسامانم مکن
بہرہ گیر از ابر نیشانم مکن
خشک گردان بادہ در انگور من
زہر ریز اندر می کافور من
روز محشر خوار و رسوا کن مرا
بی نصیب از بوسہ ی پا کن مرا
گر دُرِ اسرار قرآن سفته ام
با مسلمانان اگر حق گفته ام
ایکہ از احسان تو ناکس ، کس است
یک دعایت مزد گفتارم بس است
عرض کن پیش خدای عزوجل
عشق من گردد ہم آغوش عمل

دولت جان حزین بخشیده ئی
بهره ئی از علم دین بخشیده ئی
در عمل پاینده تر گردان مرا
آب نیسانم گهر گردان مرا

رخت جان تا در جهان آورده ام
آرزوی دیگری پرورده ام
همچو دل در سینه ام آسوده است
محرم از صبح حیاتم بوده است
از پدر تا نام تو آموختم
آتش این آرزو افروختم
تا فلک دیرینه تر سازد مرا
در قمار زندگی بازد مرا
آرزوی من جوانتر میشود
این کهن صہبا گران تر میشود
این تمنا زیر خاکم گوهر است
در شبم تاب همین یک اختر است
مدتی با لاله رویان ساختم

عشق با مرغوله مویان باختم
باده ها با ماه سیمایان زدم
بر چراغ عافیت دامن زدم
برقها رقصید گرد حاصلم
رهزنان بردند کالای دلم
این شراب از شیشه ی جانم نریخت
این زر سارا ز دامنم نریخت
عقل آزر پیشه ام ز نار بست
نقش او در کشور جانم نشست
سالها بودم گرفتار شکی
از دماغ خشک من لاینفکی
حرفی از علم الیقین ناخوانده ئی
در گمان آباد حکمت مانده ئی
ظلمتم از تاب حق بیگانه بود
شامم از نور شفق بیگانه بود
این تمنا در دلم خوابیده ماند
در صدف مثل گهر پوشیده ماند
آخر از پیمانہ ی چشمم چکید

در ضمیر من نواها آفرید
ای ز یاد غیر تو جانم تہی
بر لبش آرم اگر فرمان دہی
زندگی را از عمل سامان نبود
پس مرا این آرزو شایان نبود
شرم از اظہار او آید مرا
شفقت تو جرأت افزایش مرا
ہست شأن رحمت گیتی نواز
آرزو دارم کہ میرم در حجاز
مسلمی از ماسوا بیگانه ئی
تا کجا زناری بتخانہ ئی
حیف چون او را سرآید روزگار
پیکرش را دیر گیرد در کنار
از درت خیزد اگر اجزای من
وای امروزم خوشا فردای من
فرّخا شہری کہ تو بودی در آن
ای خنک خاکی کہ آسودی در آن
”مسکن یار است و شہر شاہ من

پیش عاشق این بود حب الوطن“
کوکبم را دیده ی بیدار بخش
مرقدی در سایه ی دیوار بخش
تا بیاساید دل بیتاب من
بستگی پیدا کند سیماب من
با فلک گویم که آرامم نگر
دیده ئی آغازم انجامم نگر

اسرار و رموز (فارسی) صفحه نمبر (231) جولائی ۲۰۰۲

اسرار و رموز (فارسی) صفحه نمبر (270) جولائی ۲۰۰۲

اسرار و رموز (فارسی) صفحه نمبر (271) جولائی ۲۰۰۲

اسرار و رموز (فارسی) صفحه نمبر (272) جولائی ۲۰۰۲

اسرار و رموز (فارسی) صفحه نمبر (273) جولائی ۲۰۰۲

اسرار و رموز (فارسی) صفحه نمبر (275) جولائی ۲۰۰۲

اسرار و رموز (فارسی) صفحه نمبر (277) جولائی ۲۰۰۲

اسرار و رموز (فارسی) صفحه نمبر (311) جولائی ۲۰۰۲

اسرار و رموز (فارسی) صفحه نمبر (312) جولائی ۲۰۰۲

اسرار و رموز (فارسی) صفحه نمبر (317) جولائی ۲۰۰۲

